

خیلی بیشتر از سه نقطه

پیشگفتار ۱

میلا ۲

فدایان برتر از فدا ۳

مجازات فوبی یا بدی؟ ۳

فوانندگان دل یا فوانندگان دل؟! ۴

تفکرات سست و گام های مهم ۵

سلامت مقیقی ۵

فدایان در این نزدیکی ۵

سیاه اما زاغ نه !!! ۶

ملائک در طلب فدا ۷

قوانین همیشه ثابت ۷

دانسته های مشکوک، نادانسته های معلوم ۸

تلخ و شیرین ۸

آغاز با مرگ ۸

به کدامین گناه دوباره مرگ ۹

صبر یا مرگ ۹

مشتري سازهای ناکوک ۹

سیگار و روشنائی های شبانه ۱۰

مردگان ۱۰

به بالا نه نگر، فبری نیست ۱۱

همه بد و تو فوب؟! ۱۲

بهشت جایگاه گناهکاران ۱۲

دکانی که هیچ مشتري نداشت... ۱۲

فدایان دروغین متی اصلش ۱۳

بد فوب، فوب بد ۱۴

با ارزش ترین کوزه ۱۴

در جستجوی خودِ خدا ۱۵

پاداش شک: بینایی یا نابینایی؟! ۱۵

هدایت و هادی ۱۶

اممقان در این نزدیکی ۱۶

ملول ۱۷

بندهای کفش‌ت را سفت کن، عبور با من ۱۷

عقل و دل ۱۸

او روزی من ۱۸

بیش از حد فوب ۱۸

ما دلیل آن‌ها ۱۹

عدالت، عدالت، عدالت ۱۹

غفلت ۲۰

تبعات سکوت ۲۰

گناه پدران ۲۲

پیشگفتار

اینان که از دست من چکیده اند هم چون نسیمی می مانند که اگر کشتی تان را بادبان
برآویزید، شما را به خشکی رساند و گر لنگر افکنید، تنها بر شما نسیمی باشد تا دمی از خنکای
آن لذت برید ولی وای به روزی که بلمی باشید که شما را درهم شکسته و غرق می سازد.

میلاد

برده ای بودم در صف بردگان. در صف پیش رفتم، به دستم شمشیر دادند. پیش تر رفتم کلاه خود، و پیش تر و پیش تر رفتم زره و جوشن. در انتهای صف دری بازگشت و بر روی خود میدان نبردی دیدم. ناگهان ضربه ای بر پشتم زدند تا من جلوتر روم و شنیدم که کسی می گوید: مبارک باشد پسر است.

فدایان برتر از فدا

در روستای خود استادی داشتم که همگان او را پروردگار خداشناسی می نامیدند. چون به هر چه اشاره می نمود خدا را در آن می یافت. می فرمود این کوه های بلند را نظاره کن که چقدر بزرگ و محکمند! این عظمت و استقامت تنها اراده الهی است. این پرندگان را ببین که چه زیبا هستند و چگونه می توانند در آسمان پرواز کنند، این قدرت خدایی است. این درختان را نظاره کن که چگونه هوا را پاک و خوش می نمایند و این خورشید و ماه را ببین که چگونه همه جا را روشن می کنند. خرسند از این همه معلومات در دشت رقص کنان از بزرگی پروردگارم، ناگاه یکی از گوسفندانم از گله رها گشت. تمام روز را از برای یافتنش دویدم. چون چشمم را گشودم خود را در مکانی دیدم که کوه هایش سر به فلک کشیده بود؛ بسیار بزرگ تر از کوه های روستایم. پرندگانی دیدم بسیار زیبا و بزرگ که در آسمان پر می گشودند و نسیمی خوش و هوایی پاک همه جا را فرا گرفته بود؛ بی آنکه هیچ درختی در آن حوالی باشد. چون بیشتر روز را دویده بودم، انتظار شب داشتم اما هم چنان آنجا روز بود. مردی را پرسیدم که مگر شام فرا نرسیده؟ فرمود: آری. متعجب شدم. گفتم: خدای شما کیست که اینقدر بزرگ است و اینان را آفریده؟ خواهان پرستش هستم. فرمود: ما خود آفرینندگان اینانیم. چون اطرافم را نگاه کردم پر از خدا دیدم؛ پا به فرار گذاشتم، بی آنکه بره ام را بیابم.

.....

مجازات فوبی یا بدی؟

در شهری زندگی می کردم که حاکمی داشت دانای دانایان و خوب ترین خوبان؛ به گونه ای که خوب و بد سال ها در این شهر کنارهم زندگی می کردند. ناگهان روزی از روزها، بدان بسیار

بدی ورزیدند و خوبان شاکي دربار گشتند تا قضاوتي پيش گيرد. نظر بر حکم حاکم شد. حاکم فرمود تا تمام خوبان را سر از تن بگشایند. با تعجب جویای دانایی حاکم شدم. مرا به گوشه ای فراخواند و فرمود: چون بدان مجازات نگردند، خوبی نخواهد ماند. چون بدان مجازات گردند و همه کشته شوند، باز دگر خوبی نخواهد ماند. پس همان به که خوبی نماند. به دانایی حاکم شک کردم و پا به فرار گذاشتم. فرمود: بایست، تورا کاری نیست.

فوانندگان دل یا فوانندگان دل؟!

پرس و جو کنان به دنبال شهری می گشتم که آن شهر را شهر خوانندگان دل می نامیدند. چون بدان مکان رسیدم بوی بدی فضا را فراگرفته بود و همگان را با چهره هایی کریه دیدم، آسمان سیاه و درختان خشکیده؛ مردم آنجا خرسند بودند و سنگ دل را به سینه می زدند. همه، خوانندگان اشعاری بودند که مضمونش در وصف دل بود و حرمت آن. ناگاه کلام فرد فاضلی را به یاد آوردم که می فرمود: «اگر مردمان خوانندگان دل باشند، دیگر خدا به چه کار آید!» آنگاه پنداشتم که در آن شهر خدایی نیست!

تفکرات سست و گام های مهم

در مسیر زندگیم قدم می زدم محکم و استوار؛ به گونه ای که زمین به لرزه می افتاد و لذت استواری نشاطم را دو چندان می کرد. ناگاه صدایی آمد؛ چون صدای پدرم. فرمود: ای تو که از محکمی گام هایت لذت میبری، چون بر باتلاقی رسی بر این استحکام خواهی گریست. و من گریستم.

.....

سلامت حقیقی

به جمعی وارد شدم که پیش از نوشیدن هر جرعه، به سلامتی همدیگر قسم یاد می کردند. نظاره گر بودم؛ آنقدر نوشیدند و قسم یاد کردند که در آخر، تمام ایشان مردند. به بزم اشک نشستم. ندایی در کنار گوشم فرمود: بخند که اینان همه سلامت خود را بازیافتند. من نیز خندیدم. اما پس از آن که جرعه ای به سلامت رفتگان نوشیدم، و دیگر هیچ به یاد ندارم؛ جز خنده هایم را و سلامتی که از آن روز بر من ارزانی گشت.

.....

فدایان در این نزدیکی

در گذرگاه خستگی، چون چشمانم را علی رغم گذشته گشودم، مردی بزرگ را دیدم که همگان چون بت او را می پرستیدند و در مقامش خم و راست می شدند، او را تحفه می دادند

و چون از او می گذشتند، صدایی خوش آسمان را فرا می گرفت. اما او بی هیچ اعتنایی نه به آنان نگاه می نمود و نه ایشان را بخششی می کرد؛ جز همان صدای خوش. چون همراه خودم گذشتم از گذرگاه، تمام روزها به او و ایشان فکر می کردم. کم کم او را خدا شناختم که در کنار گذرگاه ها سکنی می گزید. طاقت نیافتم. دوباره به کنار گذرگاه شتافتم تا او را بازیابم و سجده کنم و به پایش تحفه ای نهم؛ اما بدان جا که رسیدم نوری پیوسته، چشمانم را کور می کرد. چشمانم را با تقلا باز گشودم. فرشتگانی را دیدم که برای بردن او آمده بودند و مرا گفتند که او مرده است. به اطرافم نگرستم و آن مردمان را دیدم که هیچ کدام نمی گریستند. متعجب ماندم و اشک هایم جاری شد.

.....

سیاه اما زاغ نه!!!

روزی از زاغی پرسیدم: چگونه سیاه گشتی؟ گفت: چون بدی دیدم. پرسیدم: چرا صدایت گرفته؟ گفت: چون بسیار فریاد کردم. پرسیدم: چگونه پرو بال داری؟ گفت: چون دیگران مرا آزار کردند. سکوت کردم. گفت مرا سوالی است: تو چرا سیاهی، صدایت گرفته اما پرو بال نداری؟!

.....

ملائک در طلب فدا

روزی در کمال ناباوری مُردم. چون روحم از جسم خارج نمی گشت، تمام ملائکه یک به یک آمدند که روح را از تنم خارج کنند. هیچ یک نتوانستند. گفتم: خدا را بگویید تا بیاید، ناگهان همه یک صدا خندیدند و فرمودند: ما برای خارج کردن خدا آمده ایم. از آن روز به بعد تنها می نویسم، نمی دانم که آنها موفق گشته اند یا نه !!!

.....

قوانین همیشه ثابت

عاشقم، عاشق بوی تند ماهی دودی، عاشق طعم لذیذ کباب بریان، عاشق رایحه گل های چیده شده از باغچه ی حیاطم، عاشق عطر میوه ی انگور و مشتقاتش، عاشق شکل ناپذیری دود توتون سیگارم. ناگهان به خود آمدم که عاشق چه هستی؟ کشتن جانداران! از آن روز دیگر نه ماهی خوردم، نه بره ی بریان، نه گلی چیدم نه میوه ای و نه برگی! اما خودم را با این کار کشتم.

دانسته های مشکوک، نادانسته های معلوم

به قلمم نگریستم که چون سرخ رنگ بود، لاجوردی می نوشت و چشمان سیاهم آنان را سبز می پنداشت. آه... کدام حقیقت است؟! قلم؟ نوشته؟ یا پندار؟ تنها می دانم که چشمانم سیاه است.

.....

تلخ و شیرین

چون به دنیا آمدم مادرم را از دست دادم. چون راه رفتن آموختم پدرم را؛ چون ترقی جستیم برادران و خواهرانم را. در زندگی ام چشمی اشک شوق و چشمی اشک ندامت؛ ولی هر دو شور و تلخ. شیرینی را نچشیدم مگر از لبان یارم که چون آن قدر برایم شیرین بود که دلم را زد و من مُردم. تا برای او جز تلخی و شوری به یادگار نگذارم.

.....

آغاز با مرگ

فرزندانم با گشودن چشمان شان به دنیا، یک یک مُردند. آری به یاد دارم والدین ام نیز چنین اتفاقی را دیدند.

به کدامین گناه دوباره مرگ

روزی در دستانم تاریخی نادانسته را ورق می زدم و چه بی پروا مردان و زنانی را پشت سرهم به آتش می کشیدم. قصاب، نجار، جنگجویی دور از خانواده، زنی تن فروش در بازار، دیوانه ای کوچه گرد. ندای درونم گفت: تو در آینده به دست چه کسی دوباره خواهی سوخت و در این فکر بودم. بی آنکه تشویشم به پایان برسد، پاکت سیگارم تمام شد.

.....

صبر یا مرگ

زخمی و نالانم که چون برای نجات دوستانم خنجر می کشم، دوستان بر من جراحی وارد می سازند. آخر چگونه از بین برم دشمنانی را که در پس دوستان می آیند؟! ابله مردانیند که چون بر آنان خنجر می کشی، بر این گمانند که می خواهی بر ایشان صدمتی وارد سازی.

.....

مشتری سازهای ناکوک

چه بد آلات موسیقی هستند؛ آنان که چون بر ایشان تلنگری می زنی، صدایشان آسمان و زمین را فرامی گیرد. چگونه بر ایشان دست گیرم تا صدایشان گوشم را نخراشد؟! ناگاه استاد

ساز ساز، از آسمان ندا زد که بنواز مطرب که عاشق صدای سازهایم هستم و من همچون
گذشته نواختم.

سیگار و روشنایی های شبانه

در تاریکی تنهایی ام چون نوری دیدم به سمتش دویدم و هنگامی که بر توهمم فایق آمدم، ته
سیگاری را دیدم که بر روی زمین می سوخت و تا مرگِ لگدی بیش فاصله نداشت؛ زیرپایم له
شد و من در تاریکی فرو رفتم.

مردگان

چون به بلندای کوه تنهایی رسیدم، فریادی کشیدم اما پژواکی به گوشم نرسید. بارها و بارها
فریاد زدم باز صدایی به گوشم نرسید. فریاد زدم که پس پژواک من کو؟ فریاد برآمد که
مردگان را بازتابی نیست و او کوه بود.

به بالا نه نگر، فبری نیست!

چون خشکسالی مرا فرا گرفت، رو به بالا نهادم به امید باران. چون امیدم را از دست دادم،
اشک هایم جاری شد و خشکسالی ام برطرف گشت، به بزم نشستم اما نه بزم باران، بزم اشک.

همه بد و تو فوب؟!

چون از بدی های جهان اطرافم به ستوه آمدم، تصمیم گرفتم دمی بیاسایم و به خواب روم. در خواب شدم. جهان اطرافم همه عوض شد. همه خوب بودند و من بد شدم. ندا آمد که تو بیداری، بخواب.

.....

بهشت جایگاه گناهان

به باغی وارد گشتم که میوه ی درختان، شراب بود و در خمره ها انگور. میوه ی درختان را به ارزانی می دادند و نزدیکی به خمره ها قدغن بود، فریاد زدم که این دگر چگونه جایی است؟ غرشی آمد که خاموش، ملائکه در خوابند.

.....

دکانی که هیچ مشتری نداشت...

در گشت و گذار بر هر کوی و برزن، به بازاری رسیدم که در آن اعضا و جوارح می فروختند. فروشندگان بر در هر دکان فریاد می کردند: دستان نیرومند، پاهای پر توان، صورت زیبا، شانه های ستبر و دکانی را یافتم که پیری در آن نشسته بود و حتی یک مشتری هم نداشت. پرسیدم: چه می فروشی پیر؟ فرمود: ادراک، جوان.

اما نمی فروشیم، هدیه می دهیم هر آن قدر که بخواهی جوان. تا می خواستم جمله ای بگویم ناگاه یکی فریاد زد: شهوت، به ضمانت مادام العمر؛ بسیار ارزان، به بهای تباهی. سیل جمعیت بدان جا سرازیر شد و من هم مانند قایقی بی بادبان به ناچار سوار بر موج جمعیت راهی آنجا شدم و دیگر پیر را ندیدم.

فدایان دروغین متی اصلش

روزی خدایم تمام شد. به جستجویش پرداختم. در این میان، به گروهی رسیدم که به دور آتش می گشتند و فریاد بر می آوردند که از وجود خدایمان گرم گشتیم. گذشتم، به عده ای دیگر رسیدم که در محرابی چراغانی به خواندن کتابی مشغول بودند و فریاد بر می آوردند که نور خدایمان وجودمان را فراگرفت. و دیگر گروهی که چون موزن از بلندگو بانگ می زد، می فرمودند که خدایمان با ما سخن می گوید. به خود آمدم و گفتم خدای من نه آتش است و نه چراغ و نه بلندگو. به راهم ادامه دادم تا مکانی بیابم تا خدایم را تهیه کنم. چون بدانجا رسیدم، فردی فرمود: دیگر خدای اصل نمی فروشیم. فروشش قدغن گشته...

بدِ فوب، فوبِ بد

در سفرم به دوری نزدیک، دو مزرعه یافتم در جوار هم؛ یکی سبز و پر بار و آن دگر خشک و بی بار. چون به آن دو وارد شدم تا جویای پرسشی کردم، مرا از آن مزرعه سبز راندند و در آن دگر مرا اطعام کردند. در تعجب فرو رفتم. از پیری دانا پرسش کردم که چگونه است که بدی را سبزی دهند و خوبی را خشکی؟! فرمود: چون خوبی و بدی به راندن و خواندن نیست. پاسخ را یافتم و به راه افتادم. در نگاهم تمام مزارع خشکیدند.

.....

با ارزش ترین کوزه

به دکان کوزه گری وارد شدم که می فرمودند برترین کوزه گران است و سفال های گران بهایی دارد. پرسیدم: بهترین کوزه هایت کو؟ گفت: فلان کوزه از فلان تربت روم است و فلان کوزه از فلان تربت چین. گفتم: من بهترین کوزه ات را می خواهم. گفت: بهای گرانی دارد. گفتم: هر چه باشد می پردازم. دیگر هیچ به یاد ندارم جز گرمایی داغ و سوزان. تا چشم گشودم خود را در طاقچه ی دکان کوزه گر یافتم.

.....

در جستجوی خودِ خدا

روزگاران متمدنی تمام جهان را به دنبال خدایم گشتم. اما او را نیافتم. چون به خانه ام بازگشتم ناگاه او را رو به روی خود، در خانه ام یافتم. از فرط خوشحالی متعجب ماندم. ناگاه صدای دوستی آمد که برای دیدن من به خانه ام آمده بود، بازگشتم تا او را بخوانم و کشف خود را به او نشان دهم. چون روی خود را برگرداندم که خدایم را به او نشان دهم، خدایی دیگر در کنار خدای خود یافتم.

.....

پادش شک: بینایی یا نابینایی؟!

سالیانی زیستم با نوری اطرافم که دیگران آن را آفتاب یا پرتوهای خورشید می خواندند و به من آموخته بودند که نگریستن به آن باعث از دست رفتن دیدگان گردد. از ترس نابینایی همواره سربه زیر بودم. اما زمانی جرات کردم. چون بازگشتم تا منشا نور را جستجو کنم، جز چوپانی که بردامنه ی کوه، آتشی برافروخته بود هیچ ندیدم. ناگاه ندا آمد که تو بینا شدی اما دیگر هیچ ندیدم.

.....

هدایت و هادی

به هنگام چوپانی در دشتی سرسبز، ناگاه از پشت بوته ها صدای مردی را شنیدم که می فرمود از کار و رفتارم با گوسفندان خرسند است. چون از کارم خوشش آمد، به من پیشنهادی داد. فرمود که گله ای دارد از گوسفندان دو چندان که آنان را در قبال اعطای عمری جاویدان برای مزد چوپانی ام، به من خواهد سپرد. چون قبول کردم برای دیدن گله مرا به شهرم برد.

.....

احمقان در این نزدیکی

سحرگاهی با صدایی بلند از خواب پریدم، صدایی گوش نواز و روح خراش. این صدا فریاد می زد احمقان جمع شوید و مردم دسته دسته از هرسو به سمت صدا رفتند. چون خورشید به نیمه ی آسمان رسید، باز آن صدا روانه شد و مردم نیز؛ و چون غروب کرد، باز صدا آمد: احمقان همگی جمع گردید. اما در نیمه های شب احمقانی را دیدم که بدون شنیدن آن صدا دسته دسته سرازیر شدند. چون به دنبال علت پرس و جو کردم، فرمودند: اینان احمق ترین احمقان هستند.

.....

ملول

چون به افق نگرستم خدایی یافتم که بسیار کوچک به نظر می رسید. پنداشتم که لابد از او دورم که او را کوچک می نگرم، به سویش دویدم، چون او را یافتم باز کوچک می نمود و باز پنداشتم که از او دورم. او را در آغوش کشیدم، اما دیگر او را ندیدم و باز پنداشتم که از او دورم. اما ناگاه دیگران در نظرم کوچک آمدند!!

بندهای کفشت را سفت کن، عبور با من

در پیچ و خم زندگی ام به دره ای رسیدم؛ عمیق و تاریک که آن را دره ی خدا می نامیدند. چون عادت به ایستادن بر مسیرم نداشتم، بر روی آن پلی ساختم تا گذر کنم. بر انتهای پل در انتظار دوستان نشستم ولی هر کدام که در پی عبور بر آمدند، سقوط کردند و من نتوانستم که در پی نجاتشان فایق آیم. تصمیم بر آن گرفتم تا پل را ویران سازم. چون لذت را در ماندن یافتم نه در سقوط.

عقل و دل

غرب و شرق به پاخاستند تا مجلسی بنا نهند که عقل و دل را با هم در صلح و آشتی نشانند. چون مجلس به باشد بعد از مدت ها سخن راندن این دو را مجاب کردند که با هم در صلح شوند. عقل و دل دست برگردن هم افکندند. غرب و شرق از هم گسیختند. نه آن ماند و نه این.

.....

او روزی من

غرضی آمد، به دنبالش گشتم؛ چون دویدم گرم شدم، چون گرم شدم، ذوب گشتم. بخار شدم، به آسمان رفتم. چون به آسمان رسیدم، ابر شدم و چون ابر شدم، غریدم.

.....

بیش از صد فوب

جویی روان شد چون همه را شُست و پاکی به همراه آورد، تحسین شد؛ چون تحسین شد، بر خود افزود تا دیگر چیزی نبود او را تحسین کند.

.....

ما دلیل آن ها

بعد از سال ها گذشتن از مرگم، ناگاه چشم از خوابی سنگین گشودم. خود را در برکه ای کنار اردکان یافتم که سال ها عذابی الهی فرایشان گرفته بود. در طول روز همواره بانگی زده می شد و ناگاه یکی از آن ها از میان رفته بود؛ چون وضع نا به سامان گشت، به گفته ی پروردگارشان آنجا را ترک گفتند. مدت ها در سفر بودند اما مکانی را نیافتند. چاره را در بازگشتن دیدند. در بازگشت، از بالا برکه را غرق در سیاهی یافتند. چون بر برکه نشستند، دیگر بانگی نیامد اما در تمام روز صدای شیون جای بانگ را پر کرده بود.

عدالت، عدالت، عدالت

روزی در جنگل بر سر مرداری سه مدعا پیدا شد. اولی گرگی درنده که مدعی بود این مردار را من چند روزی پیش شکار کردم، دومی شغالی نحیف که ادعا می کرد من ابتدا این مردار را از بوی گند آن یافتم و سوم خوکی وحشی که دعوی آن را داشت که این جنازه ی دوست من است و سهم رفاقت مان. پس از رای زنی بسیار، تصمیم بر آن شد که به عدالت بینشان تقسیم گردد. سهم خوک از رفاقتش با جنازه، روده های او و ما یحتوی آن گشت، سهم شغال از بو کشیدن و اولین کاشف مردار بودن، پاره ای استخوان گشت و سهم به وجود آورنده ی این مردار، ران پرگوشت مردار که از شدت تعفن مسموم بود و او را به سرنوشت مردار دچار کرد.

غفلت

شهری را خشکسالی فراوان فرا گرفت. همه ی شهروندان در این خشکسالی، سختی ها تحمل کردند، یک یک احشامشان را از دست دادند، مزرعه هایشان خشک گشت تا آنجا که دیگر نه آبی و نه غذایی باقی مانده بود. همه در حسرت قطره ای آب که از آسمان آید و زمین را دوباره تر و معطر سازد، ساعت ها به آسمان می نگریستند. تا آن که جلاد زمان عزیزانشان را برای سلاخی فرا خواند؛ یک یک دوستان و نزدیکان و اطرافیان چشم بر می بستند تا آنکه مردم آن شهر از سختی به حال یکدیگر گریستند. چون گریستند، آسمان نیز گریست و باران فراوان فرو ریخت. صدایشان بلند گشت که حتما باید عزیزان و دوستان مان را از دست می دادیم تا باران می آمد. ناگهان ابری غرنده با غرشی سهمگین فریاد زد: شما که خود در حال همدیگر نمی گریستید، چگونه بر حال شما بگرییم؟!

.....

تبعات سکوت

پرنده جوانی بودم که اولین فصل سرمای زندگیم را تجربه می کردم. با آمدن فصل سرد، چون ظلم سرما فزونی یافت، همه مان عزم سفر کردیم. اما همواره در آسمان، نگاهم بر زمین بود که چگونه آنان که بر این زمین اند ظلم سرما را تحمل می کنند و همان جا می مانند و نه فریادی بر می آورند و نه عزم سفری می کنند. سال ها در این فکر بودم. چون عزم سفر دوباره به هنگامه ی ظلم نمودیم، من نرفتم تا تجربه کنم آنچه را اینان می کنند. دوستانم همه و همه رفتند و من ایستادم. روزها گذشت و به خود می نگریستم که چگونه پر و بالم ریخت و پاهای بزرگ و دستانی دراز جایشان را گرفتند. حال دیگر انسان گشته بودم؛ از این همه کاهلی که در

حق خودم کردم و ظلم سرما را بدرود نگفتم.

از آن روز به بعد از نعمت آسمان محروم گشتم. دیگر نتوانستم بر بلندای جایی روم که در
جوانی از فراز آن آواز می دادم.

گناه پدران

نمی دانم به کدامین گناه ناکرده تصمیم بر آن شد تا مرا به زندانی افکنند. مرا به زندان افکندند. نه ماه از حبسم را گذراندم، تصمیم بر عفو من گرفتند و مرا به زندانی بزرگ تر افکندند. پانزده سال عمرم در آن گذشت. آن چنان بر من سخت گذشت که شبانه روز تمنای زندان کوچک قبلی را می کردم. ناله ام زیاد گشت، مرا در سلولی بزرگ تر افکندند تا سکوت کنم اما نه تنها زندگیم بهتر نبود بلکه باز تمنای زندان قبلی ام را می کردم. باقی عمرم را در آن جا گذراندم. چون مدت مجازاتم به پایان رسید، مرا دار زدند. طناب دار بر گلویم سنگینی کرد. فریاد زدم: آخر به کدامین گناه؟! ندا آمد: به گناه پدران.

9

برای ارائه ی پیشنهادات و انتقادات خود درخصوص کتاب و یا مطرح نمودن هرگونه سوالی که درباره ی آن دارید، می توانید به آدرس ایمیل زیر مراجعه کنید.

با تشکر